

کیف



یک کیف چرخ‌دار بود که یک چرخش شکسته بود. یک گوشه نشسته بود. نه بازی می‌کرد، نه شادی. یک روز، سر و صدای دوستانش را شنید. فهمید که مدرسه‌ها باز شده. همه‌ی کیف‌ها تند تند به مدرسه می‌رفتند. کیف چرخ‌دار هم دلش می‌خواست به مدرسه برود. اما با خودش فکر کرد: «با یک چرخ که نمی‌توانم بروم!» از این فکر گریه‌اش گرفت. با خودش گفت: «اگر به مدرسه بروم، از دوستانم عقب می‌مانم!» آن وقت، تصمیم گرفت که هر طور شده به مدرسه برود. خودش را تکان داد. آهسته از جا بلند شد. خواست که روی یک چرخش بایستد، اما نتوانست. کج شد و به زمین افتاد. دوباره بلند شد. سعی کرد. باز هم نتوانست. خلاصه، چند بار بلند شد، چند بار کج شد، چند بار افتاد. تا بالاخره روی یک چرخ ایستاد. آن وقت یواش یواش راه افتاد و خودش را به مدرسه رساند. دوستانش وقتی او را دیدند، برایش هورا کشیدند. کیف چرخ‌دار هم با خوش حالی داد زد: «من با یک چرخ هم می‌توانم راه بروم!...می‌توانم!»

کیف چرخ‌دار

● افسانه موسوی گرمارودی



کیف کلاس اولی

● سوسن طاق‌دیس

یک کیف بود «کلاس اولی». ولی خودش نمی‌دانست «کلاس اولی» یعنی چی. این را که نمی‌دانست، هیچ... اصلاً نمی‌دانست که چی هست و به چه درد می‌خورد! یک روز دختر کوچولویی با مادرش آمد. او را خرید و به خانه برد. کیفه خیلی تعجب کرد. تعجب که کرد، هیچ... خیلی هم ترسید! برای همین تا صبح خوابش نبرد. صبح، دختر کوچولو کیف را برداشت. آن را پُر از دفتر و مداد کرد و رفت به مدرسه. اما کیفه تمام شب نخوابیده بود. توی راه خوابش بُرد. خوابش که برد، هیچ... خواب هم دید! خواب کلاس و مدرسه را دید و خیلی چیزها فهمید. فهمید که مدرسه کجاست، «کلاس اولی» یعنی چی، و کیف به چه دردی می‌خورد.

کیف قورقوری

مهری ماهوتی

تصویرگر: علیرضا جلالی فر

کیف، گوشه‌ی کلاس نشسته بود. به حرف‌های خانم معلم گوش می‌داد. یک‌دفعه صدایی از شکمش بلند شد: قور... قور...
کیف، دهانش را محکم بست، ولی باز هم صدا آمد: قور... قور...
کیف بغل دستی‌اش پرسید: «چرا شکمت صدا می‌دهد؟ گرسنه‌ای؟»
کیف خواست بگوید نه، اما همین که دهانش را باز کرد، قورباغه‌ی کوچولویی از دهانش بیرون پرید.
بچه‌ها چیغ کشیدند و زیر میزها قایم شدند.
خانم معلم گفت: «قورباغه که ترس ندارد!»
بعد هم قورباغه را برداشت، روی میز گذاشت و گفت:
«موضوع نقاشی ما، قورباغه است. خوب نگاه کنید و شکلش را بکشید.»
قورباغه گفت: قورقور بچه‌ها خندیدند. کیف هم نفس راحتی کشید



کیف مهربان

طاهره خردور

کیف می‌خواست به مدرسه برود. اما خیلی سنگین شده بود. نمی‌توانست راه برود.
کتاب را صدا کرد و گفت: «تو بمان خانه، با من نیا!»
کتاب گفت: «من که یک عالمه قصه دارم، بمانم، نیایم؟»
کیف گفت: «نه، نه! تو بیا!»
بعد دفتر را صدا کرد و گفت: «تو بمان خانه، با من نیا!»
دفتر گفت: «من که مشق‌ها را ننگه می‌دارم برات، بمانم، نیایم؟»
کیف گفت: «نه... تو هم بیا!»
بعد جعبه‌ی مداد رنگی را صدا کرد و گفت: «پس تو بمان خانه!»
مداد رنگی‌ها داد زدند: «ما که نقاشی می‌کشیم برات، بمانیم، نیایم؟»
کیف دلش سوخت و گفت: «نه... شما هم بیایید! اما من چه جور می‌روم به مدرسه؟»
یک دفعه، دوچرخه از راه رسید. زینگ زینگ زد و گفت: «هر کی می‌رود به مدرسه، سوار شو!»
کیف، خوش حال شد. زود بندش را داد به دسته‌ی دوچرخه. پرید بالا و سوار شد.
دوچرخه، کیف را با کتاب و دفتر و مدادرنگی‌ها به مدرسه رساند

